

زندگی من*. توماس مان. ترجمه محمود حسینی زاد

۶۵ یک شنبه، ششم ژوئن ۱۸۷۵، ساعت ۱۲ ظهر به دنیا آمده‌ام. بعدها، طالع بین‌هایی بارها و بارها به من اطمینان داده‌اند که عمری طولانی، زندگی پر سعادت و مرگی آرام در انتظارم است، گفتند که هنگام تولد، طالع‌م سعد بوده است. پیشگویی‌شان عمدتاً بر اساس واقعیت‌های زندگی‌ام است، چون زندگی‌ام توأم است با سعادت و نیک‌بختی. مشکلات و موانع جدی‌ای هست، اما روال کلی زندگی‌ام را می‌توان با صفت «خوشبخت» آورد. محل تولدم لوبک است، شهری قدیمی و زیبا، نزدیک دریا، با حال و هوای قرون وسطایی. مثل هامبورگ، برمن و دانزیک، لوبک هم زمانی عضو اتحادیه هانزا بود (بد نیست خواننده‌های امریکایی کتاب‌هایم به سراغ تاریخ بروند و در این مورد اطلاعات کسب کنند). لوبک از جمله شهرهای مستقل بود، دولت شهر. مانند ونیز به صورت جمهوری اداره می‌شد، اداره شهر هم دست شهردار بود که عنوان رسمی‌اش «والامقام» بود، مجلس سنایی داشت که نماینده‌هایش عنوانی را یدک می‌کشیدند که امروزه بیشتر جنبه طنز دارد: «جناب خردمند» (پدرم هم عضو این گروه بود)، مجلس



شورایی داشت که عامهٔ مردم در آن نماینده داشتند و به همین خاطر هم به «عوام» معروف بود. دوران کودکی ام دورانی بود پراز خوشبختی و امنیت. با چهار خواهر و برادرم در عمارتی زیبا که پدرم برای خود و خانواده اش بنا کرده بود، بزرگ می شدم. عمارت دومی هم بود که باعث شادمانی ام می شد، بنایی قدیمی از قرن هیجدهم که بر سردرش با معماری سبک روکوکو عبارت *Dominus Provedesit* نقش بسته بود. مادر پدرم به تنهایی در آن عمارت زندگی می کرد و آن ساختمان امروزه برای بازدیدکننده های کنجکاو به عنوان خانه بودن بروکها جذابیستی دارد. پدرم به تجارت غله مشغول بود و صدمین سال تأسیس شرکتش را در همان دوران کودکی من جشن گرفت.

جد و پدر جد پدری ام لوبکی بودند، اما مادرم در ریودوژانیرو از پدری آلمانی و مزرعه دار و مادری با دورگ برزیلی و پرتغالی به دنیا آمده و در هفده سالگی به آلمان کوچیده بود. مادرم از آن نوع آدم های بی حد و حصر رومانئیک بود، بی نهایت علاقمند به موسیقی و در جوانی، زیبایی اش زبانزد.

وقتی از خودم می پرسم علایق و تمایلاتم را از کدام یک به ارث برده ام، یاد شعر معروف گوته می افتم و به این نتیجه می رسم که من هم «آن وجه جدی زندگی» را از پدرم دارم و «آن سرزندگی»، آن تمایلات هنری - احساسی، آن «وجه به مفهوم عام خیالبافی و داستانسرایی» را از مادرم.

خوشترین ایام جوانی، بهتر که بگویم خوشترین دوران زندگی ام، تعطیلات چهار هفته ای بود که تقریباً هر سال با خانواده ام در ساحل تراومونده^۲ می گذراندم.

هر چقدر که از مدرسه بیزار بودم و تا آخر هم نتوانستم خودم را با شرایطش وفق دهم، به همان نسبت از آن تعطیلات آرام و بی دغدغه لذت می بردم. موجب بیزاری من از درس و مدرسه مقاومتی بود درون من علیه مقررات خشک، علیه روش های تعلیم و تربیت اجباری؛ رخوت



خانه توماس مان در مونیخ، او با خانواده اش از سال ۱۹۱۳ تا ۱۹۳۳ هنگام ترک آلمان در این خانه زندگی می کرد.

۶۷ موجب بیزاری من از درس و مدرسه مقاومتی بود درون من علیه مقررات خشک، علیه روش های تعلیم و تربیت اجباری؛ رخوت و بی تفاوتی رویارده، نیاز به فراغت برای وقت گذرانی و پرسه زدن، برای مطالعه در آرامش و دلزدگی از رفاقت با متوسط الحال ها و از این نوع خصوصیات فردی.

و بی تفاوتی رویارده، نیاز به فراغت برای وقت گذرانی و پرسه زدن، برای مطالعه در آرامش و دلزدگی از رفاقت با متوسط الحال ها و از این نوع خصوصیات فردی.

با وجود این بین همشاگردها،

محترم و حتما محبوب بودم که دلیلش هم صرفاً وجود خانواده مرفه ام نبود، بلکه نوعی برتری صوری و به طور کل فرهنگی بود، به سختی قابل درک، پرکشش برای شاگردها، نابجا و فراتر از چارچوب برای آموزگارها.

این حالت توأم با یک زندگی احساسی و معقول برای خود من از سوی منشاء خودپسندی بود و از سوی دیگر منشأ آندوه و ناراحتی؛ و من ناتوان از نامیدن آن حالت.

شاید همان خمیره ادبی - هنری، خمیره شاعرانه که بعد از مدتی دنیای پیرامون مجبور می شود تا - تحت شرایطی عملکرد اجتماعی را محترم بداند؛ همان خمیره که به دلیل درک ناپذیری و ذهنی بودن آن کمتر از هر خمیره و استعدادی شناخته و پذیرفته می شود.

این خمیره در بدو امر خود را در نمایشنامه های کودکانه ای نشان داد که من با برادرها و خواهرهایم برای پدر و مادر، عمه ها و خاله ها اجرامی کردیم، بعد در شعرهایی که بیشتر تحت تأثیر اشتورم^۳ و هاینه^۴ بودند.

چند سالی گذشت تا به صرافت داستان پردازی افتادم؛ حتی قبل از این دوره، دوره نگارش مقاله های انتقادی را گذرانده بودم، در یک نشریه دانش آموزی و نه چندان در حال و هوای مدرسه به نام «طوفان بهاری» که من با چند دانش آموز انقلابی دبیرستان منتشر می کردیم،

عاشق شدم و ازدواج کردم
(سی سالم بود). با دختری که
پروفسور مونیخی، زنی که
طی دو سفر در سالهای اخیر به
امریکا، بخاطر خصوصیات
سرشار از زندگی مورد
احترام دوستان امریکاییم
است، زنی که به اندازه
سالهای عمر یک انسان همراه
بی بدیلی برایم بوده است.

سرمقاله های ادبی با کنکاش های فلسفی می نوشتم.
عمده سال های زندگی ام، حدود ۴۰ سال را در مونیخ
گذرانده ام. پس از مرگ پدرم، مادرم با خواهرها و
برادرهای کوچکتر به مونیخ نقل مکان کرد. مدرسه
باعث شد تا من یک سال بیشتر در موطن شمالی خود
بمانم؛ پس از آن من هم، در پی کسانم، به مرکز ایالت
باواریا رفتم. از درون و از برون در یک وضعیت آماده
ساختن خود برای موردی نامشخص سر می کردم.
مراحل مختلف این وضعیت آماده سازی یک دوره
تحصیلات دانشگاهی نامرتب در رشته های ادبیات و
تاریخ بود؛ بعد اشتغال کوتاه مدت به صورت کارآموز در
دفتر یک شرکت بیمه آتش سوزی، یک سال هم که با

توماس مان همراه دو نوه اش فریدو و تونی در باغ، ۱۹۴۰.



برادرم هاینریش در ایتالیا، رم و اطرافش سر کردم.

در این زمان بیست و یک ساله بودم یکی از نوول هایم آقای فریدمان نیم و جیبی، چاپ شده در ماهنامه Neue Deutsche Rundschau در برلین، سروصدای مختصری در حوزه های ادبی برپا کرد. کمی بعد مجموعه ای از چند نوول که مهمترینش همان نوول بود، منتشر شد، و در همان سال انزوای ایتالیایی ام، در پالستینا، زادگاه آن موسیقیدان بزرگ در کوه های سابین بود که نگارش رمان بودن بروک ها؛ زوال یک خاندان را شروع کردم و در بیست و پنج سالگی در شهر مونیخ تمامش کردم و سرنوشتش این بود که یکی از موفق ترین آثار ادبی آلمان و یکی از آن کتاب هایی بشود که در خانه هر آلمانی یافت می شود. این رمان مفصل را در سال ۱۹۰۱ نوشتم. مقدر بود تا ۲۵ سال بعد، زمانی دیگر که بحث و جدلش متأثر از حوادث گوناگون اروپا در طی آن فاصله زمانی بود، چنین تأثیر ملی و بین المللی از خود بجا گذارد: کوه جادو. من شصت ساله را اکنون سومین زمان بزرگ مشغول کرده است که ماجرایش دیگر در دنیای طبقات متوسط و مرفه روزگار ما نمی گذرد، بلکه در گذشته های دور و دورتر، در دنیای افسانه و اسطوره ها جریان دارد. یوسف و برادرانش بر اساس کتاب مقدس که دو جلد آن داستانهای یعقوب و یوسف جوان در دسترس همگان قرار گرفته و به اکثر زبانهای اروپایی ترجمه شده است. جلد سوم یوسف در مصر روبه اتمام است و جلد چهارمی تحت عنوان یوسف منعم در برنامه است. اما بین این سه اثر عمده آن نوجوان، آن مرد در سنین عقل و این پا گذاشته به حیطة پیری، تعداد زیادی از نوشته های کوچکتر جا دارد: رمانی جمع و جور در مورد شخصیتی متلون المزاج اعلیحضرت، نوشته ای پر گفتگو که می تواند برای تئاتر جذاب باشد فلورانس و یک دوجین نوول های بزرگ و کوچک دیگر، مثلاً تونیو کروگر، اعترافات فلیکس کرول نیرنگ باز، مرگ در ونیز، آقاوسگش، آشفتگی ورنج زودرس و غیره که تماماً توسط ناشر آمریکایی آثارم در مجموعه ای خواهد آمد.

اما از همان بدو امر تا امروز، نگارش مقاله های انتقادی آثار داستانی ام را همراهی کرده است که مفصل ترین آنها مشاهدات یک فرد غیر سیاسی است، تأثرات و تألمات دوران جنگ که در کتابهای پرسش و پاسخ، کوشش ها، ایجاب شرایط ورنج ها و عظمت استادان جمع آوری شده و موجود است.

این مختصر در مورد کارم که همواره تمام حواسم و تمام نیرویم صرف آن شده است. اما هرگز مثل فلور از دنیا بریده و اسیر کار نبوده ام، نخواستم ام با دنیای پیرامون بیگانه باشم،

نمی خواستم تا از این طبیعت نهفته در شاعرها و نویسندگان پیروی کرده باشم. همیشه سعی داشتم تا با آدم‌ها و با زندگی اجتماعی، با دولتی که فرهنگ را در حیطه‌اش پذیرا است، با خانواده، با دوستی و رفاقت، با حواس پرتی و بالذات هادمخور و همراه باشم.

مسئله تضاد بین هنر و زندگی، بین هنرمندی و بشریت از همان ابتدا مرا به شدت به خود مشغول کرده بود و گرچه حس می‌کردم وظیفه‌ام پرداختن، اگر نگوییم محکوم به پرداختن هنر است، اما نخواسته‌ام در هنر تحلیل بروم، می‌خواستم در حد توانم، یک بشر باشم. عاشق شدم و ازدواج کردم (سی سالم بود) با دختر یک پروفیسور مونیخی، زنی که طی دو سفر در سالهای اخیر به امریکا، بخاطر خصوصیات سرشار از زندگی‌اش مورد احترام دوستان امریکایی‌ام است، زنی که به اندازه سالهای عمریک انسان، همراه بی‌بدیلی برایم بوده است. این زن ۶ فرزند به من هدیه کرده است، سه دختر، سه پسر و من هم مثل پدرم در سالهای دور، برای خود و خانواده‌ام در حومه مونیخ ساختمان زیبایی بنا کردم، نزدیک رود ازار نوزده سال در آن خانه زندگی کردیم و بخاطر فاجعه آلمانی در سال ۱۹۳۳ که مرا و ادا را به ترک وطن کرد، از دستش دادیم. بین فرزندانم، بزرگترینشان، اریکا بازیگر است و با تأسیس و مدیریت یک کاباره ادیباتی به نام «آسیاب فلفل» در کشورهای دیگر اسم و رسمی به هم زده است. برادرش کلاوس مانند پدرش و عموی صاحب نامش، برادرم هاینریش، نویسنده است و در مقام رمان‌نویس و منتقد، نسبت به سن و سال جوانش، به موفقیت‌هایی دست یافته است. گولو، پسر دوم، دکترای فلسفه از هایدلبرگ دارد و در حال حاضر استاد زبان آلمانی در دانشگاه فرانسوی رنه است. سه تای دیگر، مونیکا، الیزابت، میثائل بیشتر به امری پرداخته‌اند که با طبیعت پدرشان عجین است و از طریق دیگر، یعنی با تأثیر بر سبک و سیاق نوشته‌هایش خود را نشان می‌داد، یعنی موسیقی: دخترها پیانو و پسر هفده ساله‌ام و یولن می‌نوازند.

می‌خواهم شکرگزار باشم و لحظه‌های به یاد ماندنی این زندگی به هر حال طولانی خود را به خاطر بیاورم:

مراسم تولد پنجاه سالگی‌ام در عمارت قدیمی شهرداری مونیخ با شرکت نمایندگان شهر و باشکوه تمام. طی این مراسم از دور و نزدیک قدردانی بسیاری از کارم و از وابستگی به این کار به عمل آمد. مراسم اهدای جایزه نوبل در استکهلم که در سال ۱۹۲۹ به من داده شد. مراسم شام مفصل در روز تولد پنجاه و نه سالگی‌ام همزمان با انتشار جلد اول یوسف و برادرانش از طرف مجمع ادبی نیویورک در حضور شهردار لاکاردیا در هتل پلازا.

در زوربخ پا به هفتمین دهه زندگی ام گذاشتم. سه سال است که در زوربخ زندگی می‌کنم و اهالی شهر به همین مناسبت برنامه تئاتری ترتیب دادند و به مهربانترین وجه احساس خودشان را بیان کردند. بارزش‌ترین خاطره آن روز، جعبه زیبایی است که ناشرم به من داد و حاوی نامه‌ها و تبریک‌های نویسنده‌ها و هنرمند‌های بسیاری از سایر کشورهاست. وقتی این نوشته‌ها را زیرورو می‌کنم، نامه‌ها و کارت‌هایی که با آنها بزرگان طراز اول این زمانه احترام عمیق و تکان‌دهنده خود به زندگی و کارم را نشان داده‌اند، عمیقاً به زیبایی و حقیقت این شعر گوته پی می‌برم:

«بندرت اسباب رضایت خود می‌شویم، بیشتر دلخوشی مان فراهم کردن رضایت دیگران است.» ♦♦♦



* توماس مان به مناسبت‌های مختلف شرح زندگی خود را نوشته است. این «زندگی نامه» را در سال ۱۹۳۶ برای خوانندگان امریکایی آثارش نوشته است.

1. Rokoko
2. Travemunde
3. Storm
4. Heine



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی